

## تاریخ فلسفه

### پدیدارشناسی ذهن هگل ۵۸

### نوشته دکتر آرتور هولمز از کالج ویتون

چطور او را پیدا کردی؟ گزارشی که همان اول از رابرت فیچ گرفتم این بود که او افتضاح است. بعد از کانت، بالاخره، بعد از کانت، اگر کسی افتضاح باشد، عجیب به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم بعد از کانت، همه چیز آسان خواهد بود.

اما من به باب گفتم که مشکل ترجمه نیست. او داشت تقصیر را گردن ترجمه می‌انداخت. من فکر می‌کنم مشکل بیشتر شیوهی تفکر است.

اوه، واژگان کمی محدود است، اما به آن عادت می‌کنید. اما شیوه تفکر. می‌بینید، کانت هنوز درگیر چیزی بود که امروزه به عنوان تفکر خطی شناخته می‌شود، یعنی ترسیم یک خط استدلال، تلاش برای شناسایی پیش‌فرض‌های اساسی یا پیش‌فرض‌های متعالی، آن مفاهیم پنهان.

و سپس در دیالکتیک، او صرفاً منطق استدلال را بررسی می‌کند و جاهایی را که غیرمنطقی هستند پیدا می‌کند و شما به این نوع چیزها عادت دارید. آنچه او استفاده می‌کند اساساً منطق ارسطویی است که درگیر استنتاج خطی، گام به گام، است.

و بنابراین می‌توانید گام به گام دنبال کنید. اما می‌بینید، این هگل نیست. هگل بیشتر شبیه شیرجه زدن در استخر و تلاش برای جهت‌یابی است.

و منظورم این است چون مثل استخری است که در آن محیط اطراف را گم کرده‌اید. سعی می‌کنید بفهمید چه چیزی در این جهت و چه چیزی در آن جهت است. سعی می‌کنید خودتان را پیدا کنید.

اما برای انجام این کار، باید نقاط مرجع را در انواع جهات مختلف پیدا کنید. و بنابراین گویی کاری که هگل انجام می‌دهد این است که در وسط چیزی فرود می‌آید و حسگرهایی را در همه جهات، بردارها، ارسال می‌کند تا سعی کند خود را در ارتباط با سایر چیزهای محیط قرار دهد. بنابراین این یک نوع تجربه خواندن متفاوت است.

اگر بخواهیم آن را رسمی‌تر بیان کنیم و به آنچه دفعه‌ی قبل گفتیم ربطش دهیم، باید بگوییم کانت به تفکر قیاسی می‌پردازد و ارتباط منطقی بین گزاره‌ها را ردیابی می‌کند. منطق او منطق گزاره‌هاست.

و در مورد استنتاج منطقی از یک گزاره به گزاره دیگر. هگل با گزاره‌ها سر و کار ندارد. او با مفاهیم سر و کار دارد.

او دارد مفاهیم را تحلیل می‌کند. مفاهیم را از هم می‌پاشد. این یک بازی کاملاً متفاوت است.

این یعنی ترکیب استعاره‌ها بعد از بودن در استخر. اما این یک شیوه تفکر متفاوت است. می‌بینید، آن طرح کلی سیستم او، که من به صورت کلی با تمام موارد یک، دو، سه، تز، آنتی‌تز، سنتز به شما ارائه دادم.

می‌بینید، همه چیز با انتزاعی‌ترین مفهوم، یعنی هستی، آغاز می‌شود. هر چیز دیگری در تلاش است تا مفهوم هستی را کاوش کند. آن را ملموس‌تر کنید.

نه. منظورت از هستی چیست؟ می بینی. انگار کانت به ما گفته است که وجود، هستی، یک محمول نیست. این یک مفهوم نیست. هگل در پاسخ می گوید، این چیزی است که تو فکر می کنی. من به تو نشان خواهم داد.

اوه پسر، برای اینکه به ما نشان بدهد، به یک کتاب کامل نیاز دارد. و بعد چند تا. می بینی؟

حقیقت محض وجود. نه، این ممکن است بودن نباشد. فقط داده شده است، یعنی

آن واقعیت محض. واقعیت بدون معنا. وجود بدون ذات

اما شما این را در هگل نمی یابید. می بینید. هگل، همانطور که دفعه قبل اشاره کردم، در این زمینه بسیار بیشتر به اخلاق یونانی بازمی گردد.

می بینید. چون مفهوم هستی مملو از انواع و اقسام معانی ضمنی است. او سعی دارد آنها را از هم باز کند، از هم باز کند.

چطور می توان به درون یک مفهوم راه یافت؟ خب، راه او برای ورود به آن، نوعی پرسه زدن در آن است، از خودش می پرسد، خب، در این نوع حالت شناور و آزاد تأمل، اگر بگویم هستی، چه چیزی به ذهنت می رسد؟ ها؟ بله. نیستی. بودن یا نبودن، مسئله این است، اینطور نیست؟ اینکه بودن بهتر است، می دانید

بودن، نبودن، هست یا نیست، خب، اینطور است؟ چون اگر پرسید کسی هست یا نیست، منظورتان از بودن چیست؟ منظورتان در چه زمانی است؟ و بلافاصله متوجه می شوید که بودن و نبودن، در حالی که به نظر می رسد مانند تضادها هستند، یا با هم متناقضند، وقتی به شدن فکر می کنید، به نوعی با هم ترکیب می شوند. چون در هر چیزی که در حال شدن است، همان چیزی است که نبود، و همان چیزی نیست که بود، می بینید. همان چیزی است که هنوز کاملاً نیست، اما تقریباً همان است، می بینید

در دنیای تغییر، چیزی به نام ایستا وجود ندارد. و بنابراین متوجه می شوید که آنچه نیست، در شرف بودن است. و آنچه که در شرف بودن است، نیست

این ماهیت شدن است، که مفهوم ملموس بودن است. و بنابراین کاری که او انجام می دهد این است که سعی می کند این را کمی ملموس تر کند. و سپس طرح کلی را در آنجا دارید

، او به ابعاد دیگر مفهوم هستی می پردازد، نه فقط به صورت ایجابی یا سلبی، بلکه به صورت مقدار، کمیت همه، برخی و غیره، اما سپس از وجود به ماهیت می رسد. زیرا، در سطحی، در نوعی منطق ایستا، به نظر می رسد که گویی ماهیت و وجود در مقابل یکدیگر قرار دارند. واقعیت محض اینکه چیزی هست، از آنچه هست متمایز است

می توان گفت وجود مقدم بر ماهیت است. این چیزی است که سارتر می خواهد بگوید. و سارتر دارد از هگل جدا می شود

زیرا از نظر هگل، هیچ وجودی بدون ذات وجود ندارد. بنابراین، در حالی که این دو مفهوم در حالت انتزاعی به عنوان متضاد در مقابل یکدیگر قرار می گیرند، در واقعیت ملموس، در کنار هم قرار می گیرند. می بینید؟

و بنابراین او باید منطق خود را به مفهوم واقعی هستی منتقل کند. توجه کنید که او می‌گوید، مفهوم. بله، هستی یک مفهوم است.

نه یک واقعیت پوچ و بی‌معنی. بلکه یک مفهوم پر از معناست. می‌بینید؟

و بنابراین او به این روش کار می‌کند. باب، خواهی دید که این شیوه‌ی تفکر است. و اگر هنگام خواندن این را در ذهن داشته باشی، خیلی به کاری که او انجام می‌دهد نزدیک‌تر می‌شوی.

و در ادامه به نمونه‌هایی از این موضوع خواهیم رسید. اما فعلاً، اگر بتوانم آن را پیدا کنم، اجازه دهید یک بخش کوتاه از منطق او را برایتان بخوانم. از بخش مربوط به جوهر.

و فکر می‌کنم می‌توانید ببینید که او اینجا چه می‌کند. او می‌گوید که در نظریه مفاهیم متناقض، یک مفهوم، مثلاً آبی، در مقابل مفهوم دیگر، غیر آبی، قرار می‌گیرد. این مفهوم دیگر، مانند زرد، یک ایجابی نخواهد بود. بلکه صرفاً در یک سلب انتزاعی، غیر آبی، قرار می‌گیرد.

امر منفی، در ذات خود، چیزی کاملاً مثبت است. اما تضاد پوچ، پوچ به قول او، تضاد پوچ بین آنچه مفاهیم متناقض نامیده می‌شوند، به طور کامل در فرمول پرطمطراق یک قانون کلی نشان داده شده است. اینکه هر چیزی که از بین تمام محمول‌هایی که در چنین تضادی قرار دارند، یکی را داشته باشد و دیگری را نه.

به این ترتیب، همه چیز یا آبی است یا آبی نیست. شما یا آبی هستید یا آبی نیستید. سفید هستید یا سفید نیستید.

زرد یا غیر سفید. آموزنده است، نه؟ می‌دانید، پوچ است، پوچ است. هیچ چیزی به شما نمی‌گوید.

فراموش شده است که هویت و تضاد خودشان متضاد هستند و اصل تناقض وجود دارد. اما در مقابل این دکترین تناقضات، او درباره مفهوم قطبیت صحبت می‌کند. به طوری که اگر دوست دارید، هستی و نیستی در دو قطب یک پیوستار قرار دارند.

می‌بینی. و تلویحاً، این تعریف بسیار صحیح‌تری از مخالفت است. قطبیت. و بنابراین او از طیف کاملی از قطبیت‌ها صحبت می‌کند، نه تنها هستی و نیستی، بلکه متناهی و نامتناهی، ایده‌آل و واقعی، واحد و کثیر، کلی و جزئی، نمود و واقعیت، عقل و واقعیت.

می‌بینید، این‌ها در منطق ایستا به عنوان تضاد قرار می‌گیرند. اما در واقعیت، همه چیز در هر دو قطب سهیم است. خوب، ما این را در هگل می‌بینیم.

درست بعد از یک استراحت، به خواندن آثار وایتهد خواهیم پرداخت. و توجه شما را دوباره به این نکته جلب می‌کنم زیرا او در مقدمه اثر اصلی خود، «فرایند و واقعیت»، می‌گوید که در رد همه این تضادها بسیار تحت تأثیر اف. اچ. بردلی، هگلی بریتانیایی، قرار دارد. بنابراین به خاطر داشته باشید که وایتهدی که قرار است بخوانید، مانند هگل، این تضادها را رد می‌کند و با نوعی دیالکتیک کار می‌کند.

و تفاوت بزرگ این است که او یک ایده‌آلیست متافیزیکی نیست. وایتهد اینطور نیست. وایتهد طرح هگلی را بر مبنای طبیعت‌گرایانه‌تر منتقل می‌کند.

می‌بینید، بر اساس یک مبنای طبیعت‌گرایانه‌تر از نظر فرآیندهای طبیعی تکامل و توسعه. و همین را می‌توان در مورد جان دیویی گفت، که هفته بعد از وایتهد آثارش را خواهیم خواند. می‌بینید، هر دو با ریشه‌های فلسفی خود در سنت هگلی شروع کردند و سپس به نوعی متافیزیک طبیعت‌گرایانه روی آوردند.

پس این را در نظر داشته باشید. فوق‌العاده مهم است. اگر سرفصل‌های دوره را به خاطر داشته باشید، به یاد خواهید آورد که اکنون همه چیز در آگزیستانسیالیسم است؛ من قرن‌های نوزدهم و بیستم را وارثان هگل نامیده‌ام.

این در مورد وایتهد و الهیات پویشی صادق است. در مورد جان دیویی و پراگماتیسم آمریکایی نیز صادق است. در مورد پدیدارشناسی و آگزیستانسیالیسم اروپایی نیز صادق است.

این در مورد مارکسیسم صادق است. و این دیالکتیک است که نکته‌ی مهم را تشکیل می‌دهد. حال، به خاطر داشته باشید که کلمه‌ی دیالکتیک به چه معناست.

به معنای واقعی کلمه، دیالگو، به معنای فکر کردن در مورد چیزی. می‌دانید، این به معنای دنبال کردن یک زنجیره استنتاج نیست، بلکه به معنای فکر کردن کامل در مورد چیزی است. تجزیه و تحلیل.

بنابراین کاری که دیالکتیک، این شیوه تفکر، انجام می‌دهد، اندیشیدن از طریق مفهوم هستی و سپس مفاهیم فرعی است که در این فرآیند به عنوان جنبه‌هایی از هستی پدیدار می‌شوند. خوب. آیا این کمی کمک می‌کند؟ امیدوارم، زمینه‌ای برای کاری که انجام می‌دهید به شما بدهد.

بسیار خوب. بگذارید از یک کتاب مفید دیگر هم نام ببرم. شاید در طول مسیر به آن مراجعه کرده باشم.

اما این کتاب نوشته‌ی یکی از فارغ‌التحصیلان ما، مریل وستفال است. و به نظر من یکی از خواندنی‌ترین آثار نوشته شده درباره‌ی هگل است. نام آن «تاریخ و حقیقت در پدیدارشناسی ذهن هگل» است.

تاریخ و حقیقت در پدیدارشناسی ذهن هگل. وستفال کتاب جدیدتری در مورد فلسفه دین هگل دارد که هنوز نخوانده‌ام. اما این یکی را به طور ویژه مفید یافته‌م.

خوب. قبل از اینکه بریم سراغ ادامه، می‌خوام بدونم نظری دارید؟ نظر، سوال؟ خوب. همه به نسخه از خلاصه هگل دفعه قبل رو گرفتن؟ کسی هست که نداشته باشه؟ همه دارنش.

بسیار خوب. پس بیایید توجهمان را به پدیدارشناسی ذهن یا روح معطوف کنیم. این اصطلاح، کلمه قدیمی آنگلساکسون، روح، شبح است.

اگر می‌گویم، منظور او از ذهن را در نظر داشته باشید، قصد جناس ندارم. اما لحظه‌ای تأمل کنید که منظور اصلی او از ذهن یا روح، نوعی جوهر نفسانی نیست. زیرا هگل با یک جوهر متافیزیکی سروکار ندارد.

او یک متافیزیک فرآیندی است. این تمایز مهمی است که به پیشاسقراطیان برمی‌گردد. همانطور که به یاد دارید، برخی از آنها به دنبال چیزهای اساسی، جوهره اساسی و تغییرناپذیر بودند.

و من گمان می‌کنم متافیزیک جوهر به این معنا توسط پارمنیدس خلاصه شده است. و دیگران از آنها بیشتر به درک فرآیند علاقه‌مند بودند و فرآیند را نهایی‌تر از جوهر تغییرناپذیر می‌دانستند، هراکلیتوس. هراکلیتوس

را به خاطر دارید، که هرگز دو بار در یک رودخانه پا نگذاشت؟ خب، آن تناوب، آن اضداد، بین فرآیند و جوهر از آن زمان تاکنون با ما بوده‌اند.

اما روی هم رفته، جنبش فلسفی که با دکارت آغاز شد، جوهرگرا بود. حال این ممکن است به دلیل تأثیر علم مکانیکی بوده باشد. جایی که ماده اغلب به عنوان ماده‌ای بی‌جان تصور می‌شد.

گلوله‌های دائمی، تغییرناپذیر و تقسیم‌ناپذیر از ماده‌ای بی‌اثر. خب، با آن مفهوم ماده‌ی تغییرناپذیر، به راحتی می‌توان آن را به مفهوم ذهن یا روح به عنوان یک زیرلایه‌ی تغییرناپذیر تبدیل کرد. خب، فکر می‌کنم منصفانه است که بگوییم کانت به این موضوع پرداخت.

یکی از کارهایی که کانت انجام داد، البته، چیزی بیش از این بود که بگوید مفهوم جوهر، ایده‌ی ماست. این یک مفهوم ذهنی است که ما بر چیزها تحمیل می‌کنیم. و هگل به این سوال کاری ندارد.

او بیشتر به ذهن-روح به معنای سرزندگی خلاق علاقه‌مند است. به معنای آگاهی و خودآگاهی نوظهور. روح خلاق که در همه چیز می‌جوشد تا مفهوم رمانتیسم را به خود بگیرد.

بنابراین اگر بخواهیم متافیزیک هگل را توصیف کنیم، و من دفعه قبل آن را به چندین روش توصیف کرده‌ام، می‌توانید آن را به عنوان یک ایده‌آلیسم رمانتیک توصیف کنید. بله، برداشتی از همه چیز در نهایت از ماهیت ذهن یا روح، اما به معنای رمانتیک آزادی خلاقانه که در همه جا فوران می‌کند، درک می‌شود. یا اگر دوست دارید، این یک ایده‌آلیسم تکاملی است.

جایی که هر چیزی که بالقوه خلاق است، به سمت تجلی کامل روح خلاق خود، یعنی آزادی روح، حرکت می‌کند. و بنابراین نه تنها تکامل بیولوژیکی در قالب آن حیات‌گرایی دیده می‌شود، بلکه به همین ترتیب، تکامل فرهنگی نیز در قالب آن دیده می‌شود.

توسعه تاریخی در قالب آن مفاهیم دیده می‌شود. تاریخ هنر در قالب آن مفاهیم دیده می‌شود. تاریخ دین در قالب آن مفاهیم دیده می‌شود.

بیشتر و بیشتر آزادی روح که در باورها، تصاویر، اعمال و غیره مذهبی منعکس می‌شود. بنابراین این ایده‌آلیسم تکاملی است. و دیالکتیک صرفاً منطقی است که این فرآیند را دنبال می‌کند.

بله، منطقی که این فرآیند را دنبال می‌کند. این منطق با این فرآیند هماهنگ است. تز، آنتی‌تز، سنتز فرآیند بازتاب است، و این فرآیند واقعیت است.

می‌بینید، امر عقلانی همان امر واقعی است. بنابراین فرآیند تأملی نیز همان فرآیند واقعی است. مطابقت دارد.

خب، با در نظر گرفتن این نکته است که دیده‌ایم هگل از تز اصلی منطق، که صورت انتزاعی اندیشه است به طبیعت، که تجلی ناخودآگاه اندیشه است، حرکت می‌کند. حامل آن صورت روح، که صورت انتزاعی و تجلی ناخودآگاه را در توسعه آگاهی به هم پیوند می‌دهد.

و او دغدغه‌ی توسعه‌ی خودآگاهی فردی را دارد. او دغدغه‌ی توسعه‌ی آگاهی اجتماعی را دارد، هم به معنای آگاهی اجتماعی شما و هم به معنای هویت شخصی در حال توسعه‌ی یک جامعه، یک دولت، یک ملت. و او دغدغه‌ی توسعه‌ی خود-آزادی کامل، خودآگاهی در تاریخ مطلق، روح فراگیر را دارد.

هر سه. بنابراین، در حالی که اولی شبیه یک قطعه روانشناسی درون‌نگر به نظر می‌رسد، همانطور که خواننده می‌شود، و دومی شبیه یک کتاب اخلاق است، می‌بینید، سومی شبیه بررسی تاریخ فرهنگی به نظر می‌رسد. هنر، دین و فلسفه در حال آشکار شدن

، تا زمانی که به اوج همه چیز برسید. اگر فلسفه اینجا، هنر، دین، فلسفه، اگر فلسفه در اینجا سنتز است، خوب، اوج، سنتز بزرگ در فلسفه چیست؟ اما فلسفه هگل. می‌بینید؟ در کجای شکوفایی روح آلمانی و ملیت آلمانی و فرهنگ آلمانی، این مفهوم را که سرانجام به روشنی درک شده و به طور کامل تشریح شده است، دریافت می‌کنید.

بنابراین، به یک معنا، هگل فلسفه خود را نه به عنوان فلسفه‌ای برای پایان دادن به همه فلسفه‌ها، بلکه به عنوان فلسفه‌ای می‌بیند که پس از آن همه چیز مجموعه‌ای از پاورقی‌ها بر هگل است. می‌بینید؟ بله. بله. می‌بینید، به سنتز نهایی و جزئیات می‌رسید، تمام چرخ‌های درون چرخ‌ها باید مشخص شوند

، اما بعد از سنتز نهایی چیزی وجود ندارد. حالا، می‌دانید، شما می‌خندید، اما دیالکتیک هگلی همینطور بود، حتی وقتی به نظریه مارکسیستی منتقل می‌شد، که بر مبنای ماتریالیستی است نه ایده‌آلیستی. می‌بینید، دیدگاه مارکسیستی این است که شما از تز سرمایه‌داری به آنتی‌تز دیکتاتوری پرولتاریا و به سنتز یک جامعه بی‌طبقه حرکت می‌کنید.

بعدش چی همیشه؟ هیچی. چون تو به جامعه‌ی بی‌طبقه، شما همه‌ی اضداد رو پذیرفتید. حالا دیگه بی‌طبقه‌ست؛ دیگه هیچ تضاد طبقاتی و هیچ دیالکتیکی باقی نمونده

و این پایان است. این هزاره است. می‌بینی؟ این خوش‌بینی تکاملی قرن نوزدهم است

و این جایی است که خوش‌بینی تکاملی قرن نوزدهم از آن سرچشمه گرفت، هگل. این جایی است که از آن سرچشمه گرفت. بله.

اگر بتوانیم تمام تضادهای دیالکتیکی را حل کنیم، آنگاه به هدف رسیده‌ایم. خوب، این تصویر کلی است و ما می‌خواهیم کمی دقیق‌تر به برخی از چیزهای درون آن نگاه کنیم. آنچه در درون روح سوپزکتیو اتفاق می‌افتد، رهایی تدریجی است.

گفتم که این آشکار شدن آزادی است. رهایی تدریجی عقل از حواس. رهایی تدریجی عقل از حواس

این نوع ایده‌آلیسمی است که او به آن توجه دارد. حالا، چرا این رهایی عقل از حواس؟ اولاً، او بدیهی است که قرار نیست یک تجربه‌گرا باشد. چرا که نه؟ خوب، چون تجربه‌گرایی، همانطور که افلاطون متوجه شده بود، دنیای تغییر است.

و اگر کاری که ما سعی در انجام آن داریم، حرکت به سمت مفهوم تغییرناپذیر، سنتز بزرگ است، می‌بینید پس در تحلیل نهایی، فرآیند تغییر توسط حواس اداره نمی‌شود. بلکه توسط منبع شکل، نظم و تغییرناپذیر اداره می‌شود. و بنابراین، هگل، به طور قابل درکی، علاقه‌مند به دیدن رهایی عقل از بند حواس است

و این به اوج خود می‌رسد، می‌بینید، وقتی که در هنر، اوه بله، شما خلاقانه با مواد حسی کار می‌کنید. می‌بینید عقل واقعاً کار می‌کند، و به خصوص اگر شما یک رمانتیک باشید، با تخیل، نه برده‌وار، با مواد حسی کار می‌کنید. و در دین، حتی بیشتر

و در فلسفه، بله. آنجاست که به ملموس‌ترین چیز می‌رسی. بله.

بیشتر تفکرات ملموس در فلسفه مطرح می‌شوند. می‌بینید؟ چون تفکر با مفاهیم سروکار دارد، نه با اشیاء حسی. بنابراین این چیزی است که او به دنبال آن است.

اجتناب از آنچه ایستا و انتزاعی است و توسعه‌ی امر انضمامی. حال، وقتی او با این موضوع سروکار دارد، به یاد داشته باشید که دریچه‌ای که او از طریق آن چیزها را روی این صفحه‌ی وسیع می‌بیند، دریچه‌ی خودآگاهی خودمان است. خوب؟ پس کاری که او در این پدیدارشناسی انجام می‌دهد، به یاد داشته باشید که پدیدارشناسی یک توصیف است، کاری که او انجام می‌دهد گاهی اوقات جعل هویت است.

ایفای نقش. توصیف همدلانه. او در حال ورود به تأمل، احساسات فرد در موقعیتی است که توصیف می‌کند.

وارد آن شدن، نه اینکه بیرون بایستیم و رفتارها را توصیف کنیم. بلکه وارد شدن به درون آن برای درک چگونگی آن در آگاهی در حال ظهور. می‌بینید؟ با ورود به قرن بیستم، درخواستیم یافت که پدیدارشناسی به ساختارهای وجود آگاه ما در جهان می‌پردازد.

می‌بینی؟ او سعی دارد ساختار دیالکتیکی وجود آگاه ما در جهان را ردیابی کند. او سعی نمی‌کند با آگاهی در انتزاع از جهان برخورد کند. این اشتباه دکارت بود که خود را در اتاقی گرم از همه چیز محبوس کرد و پرسید. که آیا جهان وجود دارد یا خیر.

چقدر می‌توان انتزاعی فکر کرد؟ می‌بینی؟ ویلیام تمپل، که فیلسوف نئوهگلی در انگلستان بود، در دهه ۱۹۴۰ اسقف اعظم کانتربری شد. او در یکی از کتاب‌هایش فصلی دارد با عنوان «اشتباه دکارت». اشتباه او این بود که خودش را در اتاقی حبس می‌کرد و از خودش می‌پرسید که آیا چیزی وجود دارد یا نه.

آیا نمی‌توانید دکارت را تصور کنید که برای گرم شدن، اجاق گاز را روشن می‌کرد و در عین حال از خود می‌پرسید که آیا بدنش وجود دارد یا نه؟ می‌دانید، تناقض انتزاعی. اما، نه، دغدغه، ساختارهای وجود آگاه است. به اصطلاح هستی توجه کنید.

شما مفهوم هستی را می‌بینید. چستی هستی، از طریق خودآگاهی ما آشکار می‌شود. بنابراین شما به هستی خودآگاه ما در جهان، در رابطه با ... نگاه می‌کنید.

خوب، می‌بینید، در قرن‌های هفدهم و هجدهم تمایلی وجود داشت که فرد را یک رابینسون کروزوئه بدانند. رابینسون کروزوئه یک فیلسوف اجتماعی بود. او فقط یک نویسنده داستان‌های کودکانه نبود.

آنچه او می‌نوشت، یک طنز اجتماعی بود وقتی که رابینسون کروزوئه را می‌نوشت. در نوشته‌های فلسفی‌ترش، آنچه دانیل دفو درباره‌اش می‌نویسد، فردی منزوی، تحت سلطه عقل، خودکفا، است که به تنهایی در جزیره‌اش با بزها و نگهبانانش زندگی می‌کند. مگر نه؟ و او به دیگران نیازی ندارد.

او قادر است طبیعت را تحت حاکمیت عقل درآورد و برای خودش غذا فراهم کند. وقتی وحشی‌ها می‌آیند او از آنها دوری می‌کند تا اینکه آنها را در حال آماده کردن شام در روز جمعه می‌بیند. بنابراین او مرد جمعه را نجات می‌دهد، اما او را مطیع نگه می‌دارد تا زمانی که به اندازه کافی عاقل شود که بتواند وارد یک قرارداد اجتماعی شوند.

وقتی ملوانان اسپانیایی می‌آیند، از آنها دوری می‌کنند. آنها منطقی نیستند. وقتی ملوانان بریتانیایی می‌آیند، داستان دیگری است.

آنها وارد یک قرارداد اجتماعی می‌شوند و با کشتی به انگلستان برمی‌گردند. با این حال، دفو می‌دانست چه می‌کند. فرد جزیره‌ای منزوی و خودکفا است، اما برای هگل اینطور نیست.

چیزی به نام فرد در انزوا وجود ندارد. حتی خودآگاهی هم در انزوا وجود ندارد. می‌بینید، او به ساختارهای وجود آگاه ما در جهان علاقه‌مند است.

هیچ موجود دیگری در جهان برای فرد وجود ندارد. فقط کاش هگل یک رابینسون کروزوئه دیگر نوشته بود تا این را به تصویر بکشد. کمی بهتر از پدیدارشناسی من می‌شد، اینطور نیست باب؟ شاید تو باید این کار را بکنی.

خب، او سپس با روح ذهنی شروع می‌کند. و اگر طرح کلی را همراه داشته باشید، متوجه می‌شوید که قلمرو روح ذهنی یا فردی با تزی مربوط به آگاهی حسی آغاز می‌شود. حال، خواهید دید که آگاهی حسی با خودآگاهی یکسان نیست.

شعور حسی چیزی است که در واقع حیوان آن را دارد. در واقع، آن سطح از دیالکتیک به سادگی از پایان آنتی‌تز بزرگ در مورد طبیعت که با ارگانسیم‌ها سروکار دارد و به توصیفی از فیزیولوژی می‌رسد، که فیزیولوژی باعث ایجاد شعور در زندگی حیوانات می‌شود، ادامه می‌یابد. بنابراین، اگر دوست دارید، شعور حسی صرفاً بخشی از سنتز در طبیعت است که اکنون به تزی برای یک آنتی‌تز جدید تبدیل می‌شود.

آگاهی حسی ریشه در فرآیندهای بیولوژیکی مغز و آگاهی حسی دارد. اما آگاهی حسی صرفاً آگاهی از دیگری است. آگاهی از دیگری.

و این در تضاد با آگاهی از خود است. آگاهی حسی، خودآگاهی. اما شما واقعاً ذهن، روح، عقل آزاد ندارید تا زمانی که آن خودآگاهی در برخورد با دنیای آگاهی حسی، آزادی خود را در آن دنیای آگاهی حسی به دست آورد.

و بنابراین، این فقط خودآگاهی منزوی نیست، بلکه خودآگاهی در حال کار است، به صورت تأملی، عقلانی آزادانه و خلاقانه، و کاری می‌کند تا دنیای آگاهی حسی را شکل دهد. و این سنگ بنایی است برای رسیدن به روح عینی، برای صحبت در مورد قانون و نظم در جامعه. زیرا قانون و نظم چیست؟ بلکه کار عقل است که دنیای آگاهی حسی را نظم می‌دهد.

گذارها را گرفتید؟ حالا، در این گلچین دو قطعه از بخش مربوط به روح سوپرکتیو دارید. یکی ارباب-بنده است و دیگری آگاهی رواقی، شکاک و ناراضی. در این گزیده‌ها چه اتفاقی می‌افتد؟ خب، فکر می‌کنم با توجه به آنچه گفتم، می‌توانید از قبل پیش‌بینی کنید که چه اتفاقی می‌افتد.

داستان ارباب-نوکر معروف است. بارها و بارها به آن اشاره می‌شود. مفهوم بیگانگی از همین جا ناشی می‌شود.

مفهوم بیگانگی در آثار آگزیستانسیالیست‌های اولیه، مارکس و انگلس و حتی در جنبش نزاکت سیاسی امروز نیز وجود داشته است. می‌بینید، تأکید بر نزاکت سیاسی برای غلبه بر بیگانگی گروه‌های اقلیت. مفهوم بیگانگی.

در آثار سارتر خواهیم دید که به این موضوع برمی‌گردیم. اساساً، موضوع این است که فرد فقط در رابطه با دیگری به خودآگاهی می‌رسد. می‌بینی؟ شما فقط در رابطه با دیگری به خودآگاهی می‌رسید.

بنابراین، اگر دوست داشته باشید، این یک پدیدارشناسی از خودآگاهی نوظهور است. این یک توصیف همدلانه از آنچه ارباب از سر می‌گذراند، آنچه بنده از سر می‌گذراند، آنچه آنها در رابطه با یکدیگر از سر می‌گذراند، است. می‌بینید، حتی از نظر معنای کلمات ارباب و بنده، چیزی به عنوان اربابی که بنده‌ای ندارد وجود ندارد.

اگر ارباب نداشته باشد، ارباب نیست. اگر ارباب نداشته باشد، چیزی به نام نوکر وجود ندارد. می‌بینی؟ او چیست؟ او نمی‌داند.

او بیکار است. بنابراین هویت فرد به آن رابطه وابسته است. هویت فرد به آن رابطه وابسته است.

اما به همین ترتیب، هیچ سوژه‌ای بدون مفعول وجود ندارد. هیچ ابژه‌ای بدون فاعلی که مفعول آن باشد وجود ندارد. اینها اصطلاحات رابطه‌ای هستند.

اینها قطب‌بندی هستند. بفرمایید. قطب‌بندی.

و دیالکتیک چیزی است که او دنبال می‌کند، دیالکتیک درون این قطبیت. خودِ منزوی همیشه ناقص است. ما باید خودِ فردی را در ارتباط با دیگری ببینیم.

حال، برای رسیدن به هویت خود، کسی که در مقابل دیگری ایستاده است فکر می‌کند که باید دیگری را حذف کند، دیگری را نفی کند. من ارباب هستم. در نتیجه، بنده ارباب را کاملاً به خود وابسته می‌کند.

حالا ارباب کیست؟ می‌بینید، خودویرانگری، تناقض در تأیید اینکه من به طور مستقل ارباب هستم، زیرا برای ارباب بودن، باید خدمتکاری داشته باشم که به او وابسته باشم، که در این صورت او ارباب است. این یک تناقض در خود دارد. رابطه ارباب و بنده.

بنابراین برای اینکه از خودم مطمئن باشم، دیگری را نفی می‌کنم، اما با این کار، خودم را نفی می‌کنم. حال که کلمه نفی در هگل و در ادبیات مربوط به هگل زیاد استفاده می‌شود، به سادگی به این معنی است که یک آن‌تی‌ت‌ز وجود دارد.

است Aufheben آن‌تی‌ت‌ز، ت‌ز را نفی می‌کند. آنها متضاد هستند. اصطلاح آلمانی آن

که به معنای واقعی کلمه، همانطور که می‌توانید ترجمه کنید، یعنی داشتنش. داشتنش. شما آن را داشته‌اید.

شما آن را نفی می‌کنید. کارتان با آن تمام است. ت‌ز این کار را با آن‌تی‌ت‌ز انجام می‌دهد.

آن‌تی‌ت‌ز این کار را با ت‌ز می‌کند. اما سپس، به تدریج، وابستگی متقابل آنها شروع به ظهور می‌کند. ارباب خود را مستقل می‌پندارد.

بنده وابسته است. ارباب برای خودش همان چیزی است که هست. بنده برای دیگری همان چیزی است که هست.

اما ارباب تنها از طریق وابستگی‌اش به دیگری مستقل است. و بنده در وجودش برای دیگری نه تنها به وابستگی‌اش، بلکه به نوعی استقلال نیز دست می‌یابد. او برای خودش همان چیزی است که هست.

فیلم‌های «طبقه بالا، طبقه پایین» را یادتان هست؟ آیا آنها مربوط به قبل از دوران شما هستند؟ حتماً، قیافه‌های بی‌روحي داشته‌اید. خوب، این یک صحنه ادواری در انگلستان بود که خانواده اشرافی طبقه بالا خدمتکاران خانواده را در طبقه پایین داشتند که از بین آنها پیشخدمت برجسته بود. بنابراین وقتی اشراف اروپایی برای شام می‌آمدند، می‌خواستند با پیشخدمت ملاقات کنند.

می‌تونی تصورش رو بکنی؟ می‌بینی، اون پیشخدمت، با خدمتگزاری به اربابش، به چنان هویتی رسیده بود که اشراف می‌خواستن باهاش ملاقات کنن. اون نمی‌تونست به تنهایی این کار رو بکنه. و ارباب هم نمی‌تونست بدون خدمتکار، ارباب سابقش باشه.

صحنه آخر سریال ترکیبی بسیار شاد بود که در آن خدمتکار، پیشخدمت، آنقدر بیمار است که باید بازنشسته شود و مستمری بگیرد، و ارباب می‌رود و کنار تخت او در زیرزمین می‌نشیند، و آنها مثل رفقای قدیمی صحبت می‌کنند. و موانع از بین رفته‌اند. و یک رابطه، ترکیبی که حاصل شده است، وجود دارد.

حالا، نمی‌دانم نویسنده‌ی «طبقه‌ی بالا، طبقه‌ی پایین» هگل را خوانده بود یا نه، اما مطمئناً برای من شبیه به آن به نظر می‌رسید. رابطه‌ی ارباب و بنده. می‌بینید، وابستگی متقابل به معنای وابستگی افراد نیست.

مسئله فردیت به معنای استقلال نیست. متأسفانه، این چیزی است که ازدواج‌ها را با توسعه برخی از جنبه‌های جنبش فمینیستی از هم پاشیده است، زیرا جنبش فمینیستی سعی کرده است به جای وابستگی متقابل، به استقلال دست یابد. آنها سعی کرده‌اند از وابستگی اجتناب کنند و به جای وابستگی متقابل، برای استقلال تلاش کرده‌اند.

و این در جامعه ما بسیار مشکل‌ساز بوده است. من فکر می‌کنم ما باید بر وابستگی بیش از حد غلبه کنیم، اما نه در استقلال غیرممکن. این یک نکته فردگرایانه قرن هجدهمی است.

این وابستگی متقابل است که در آن همه چیز به هم می‌پیوندد، سنتر. خوب، شما همین تصویر را در آگاهی، رواقی، شکاک و ناراضی می‌بینید. رواقی، این واقعاً مرحله‌تر است، زیرا یک رواقی در آزادی اندیشه خود استقلال خود را از همه چیزهای بیرونی تأیید می‌کند.

طرز فکر رواقی را یادتان هست؟ در آزادی ذهنم، من از هر اتفاقی که ممکن است برای بدنم بیفتد، مستقل هستم. اپیکتتوس را یادتان هست، برده‌ای که اربابش پایش را شکست؟ او با رواقی‌گری آن را پذیرفت. خوب. پس مرحله‌تر، رواقی‌گری وجود دارد.

شکاک این آزادی را حتی فراتر می‌برد. شکاک، واقعیت دیگری را در تفکر خود انکار می‌کند. او را کنار می‌گذارد.

با او به شیوه‌ای دمدی مزاجانه رفتار می‌کند. اما خب، این کجا می‌ماند؟ شما از نوع رواقی به نوع شکاک تغییر می‌کنید، دیگری را به کلی انکار می‌کنید، به آگاهی ناخوشایند می‌رسید. این همان فرد بیگانه از خود است.

بله، چون با انکار دیگری، هویت خودم را در رابطه با دیگری انکار می‌کنم. و بنابراین، شکاک، که هیچ چیز در مورد رابطه با خودش نمی‌داند، یک آگاهی بسیار ناراضی خواهد بود. این باعث می‌شود فکر کنم که هگل حتماً در مقطعی به دانشجویان کارشناسی درس داده است.

چون فکر می‌کنم این پدیده‌ای است که همه ما مشاهده می‌کنیم. فردی که برای مدتی در فرآیند رشد خود وارد مرحله شک و تردید می‌شود، نارضایتی درونی زیادی پیدا می‌کند. چون هیچ هویتی در رابطه با آنچه هست، ندارد.

ما افراد منزوی در خلاء، در اتاقی گرم شده با اجاق گاز نیستیم، بلکه در رابطه هستیم. به دیگران. باشه؟ پس آن خود تقسیم‌شده، پس خود ناقص، همان آگاهی ناشاد است. خب، پس، ترکیب درون روح ذهنی، یک روح واقعاً عقلانی است.

عقلی که فراتر از مشاهده صرف جهان حواس و دیگری می‌رود، فراتر از تأمل صرف در مورد هویت مستقل خود می‌رود و به موجودی متفکر و منطقی تبدیل می‌شود که به نظم جهانی که ما به آن مرتبط هستیم می‌پردازد. اگر برای کانت آزادی وجود داشته باشد، همیشه آزادی در چارچوب قانون خواهد بود. هرگز آزادی برای انجام هر کاری، هر کاری که می‌خواهید، نیست.

این آزادی در چارچوب قانون است. این نوع آزادی، عقلانی است. و به این دلیل است که چیزی به نام وجود بدون ذات وجود ندارد.

چون یک ساختار لوگوس در تمام وجود جریان دارد. بنابراین شما باید فرد را در رابطه با دیگری، در یک ساختار قانونی، داشته باشید. خب، آیا این به درک آنچه اتفاق می‌افتد کمک می‌کند؟ نظر بدهید؟ من باید شما را رها کنم تا جنبه‌های دقیق‌تر دیالکتیک رابطه اریاب و بنده را کشف کنید، اما فکر می‌کنم اگر بتوانید ببینید چه اتفاقی می‌افتد، می‌توانید آن را به خوبی کشف کنید.

خب؟ بعدش چند کلمه در مورد روح عینی. روح عینی. و اینجا متوجه می‌شوید که سه‌گانه از مفهوم انتزاعی. قانون حرکت می‌کند.

باشه؟ مفهوم قانون، بالاخره، یک مفهوم انتزاعی است. در مقابل، با مسائل وجدان و اخلاق فردی سروکار دارد. قانون در انتزاعی‌ترین حالت، در ملموس‌ترین حالت.

به سنتز اخلاق اجتماعی، نظم اجتماعی. همانطور که می‌گویم، قانون به صورت انتزاعی زمینه را برای پرداختن به آزادی فراهم می‌کند. قانون به صورت انتزاعی، حاکمیت عقل است.

این برداشت کانتی از وظیفه‌ی جهانی است. و باید بپذیرید که برداشت کانت از وظیفه یک امر انتزاعی است، بسیار انتزاعی. قانون به طور انتزاعی با حقوق سروکار دارد.

حقوق بشر به عنوان چیزی عینی و ریشه در واقعیت تصور می‌شود. بله، این انتزاعی است.

اما شما باید این مفهوم را واکاوی کنید. شما باید این مفهوم را بشکافید. و این کار را زمانی شروع می‌کنید که از آن انتزاعات جهان‌شمول در مورد قانون و حقوق روی برگردانید.

به پرسش‌های مربوط به آگاهی فردی. از چیزی مانند قانون، که کاملاً عینی است. به چیزی مانند وجدان، که بسیار درونی است.

از نظر درون‌گرایی بسیار ذهنی است. از صحبت در مورد وظیفه عینی گرفته تا صحبت در مورد آگاهی. خودم. البته کانت با هر دو کار می‌کند.

عمل از روی حس وظیفه. این نوعی فلسفه حس اخلاقی است. و همچنین یکی از حقوق و وظایف عینی.

تر و آنتی‌تز. اما آنچه هگل تلاش می‌کند انجام دهد، گرد هم آوردن این دو در سنتزی از اخلاق اجتماعی است. پرداختن به نظم اجتماعی.

می‌بینید، اینجاست که او یک گام بزرگ به جلو برمی‌دارد. حداقل یک گام بزرگ فراتر از کانت و اسلاف کانت. به این دلیل ساده که اسلاف کانت و خود کانت، افراد را به عنوان افراد آزاد تصور می‌کردند.

اندیشه حقوق فردی به عنوان آخرین نقطه مرجع. نظریه رابینسون کروزو. از سوی دیگر، هگل معتقد است که افراد تنها در یک رابطه به عقلانیت دست می‌یابند.

و بنابراین، کدام یک دغدغه نهایی‌تر است؟ فرد یا نهاد اجتماعی؟ خب، البته، ساختار اجتماعی. روابط منظم. منظور ما از نهاد اجتماعی همین است.

یک الگوی قانونمند از روابط بین افراد. نهاد اجتماعی. و بنابراین، در این تلفیق، او آن را بسیار ملموس‌تر می‌بیند.

در ساختارهای اجتماعی است که ما اخلاقیات خود را به نمایش می‌گذاریم. در ساختارهای اجتماعی است که باید منطقی عمل کنیم. اینجاست که حاکمیت قانون معنا پیدا می‌کند.

و بنابراین، او حرف‌های زیادی در مورد خانواده دارد. و اگر ساختار اجتماعی از نظر ملموس بودن و سطح توسعه بر فرد غلبه کند، او خیلی طرفدار طلاق نیست. در واقع، او کاملاً مخالف آن است.

و در همین زمینه است که او درباره دولت صحبت می‌کند. و فلسفه سیاسی او شروع به ظهور می‌کند. و او می‌خواهد بگوید که ما آگاهی فردی، آزادی فردی خود را در چارچوب حاکمیت دولت به حداکثر می‌رسانیم.

بله، اگر دوست دارید، می‌توانید بگویید که در ازدواج آزادی بسیار بیشتری نسبت به خارج از آن دارید. و در دولت آزادی بسیار بیشتری نسبت به یک قلمرو آنارشستی دارید. می‌بینید؟

و از نظر او، ایده‌آل برای یک دولت، نوعی حکومت مشروطه است که در آن نمایندگی نه فقط از افراد گردآمده بر اساس تراکم جمعیتشان، بلکه از گروه‌های اجتماعی مختلف، از نظام‌ها و ساختارهای اجتماعی مختلف، از شرکت‌ها، از املاک و همچنین از شهرداری‌ها باشد. زیرا روح، بیان آزاد خود را در آزادی آن گروه‌ها و همچنین در فرد می‌یابد. اما کامل‌ترین تجسم روح مطلق، دولت است.

کامل‌ترین تجلی آزادی، حاکمیت دولت است. و فلسفه تاریخ او به این شکل توسعه می‌یابد. زیرا اگر ظهور دولت-ملت، که پدیده اروپای قرن نوزدهم بود، اگر ظهور دولت-ملت تجلی فزاینده آزادی روح مطلق است پس آن جنبش‌های ملی‌گرایانه، همانطور که او آن را درک می‌کند، نمایانگر مشیت الهی در مسیر تاریخ هستند.

می‌بینید. و دولت-ملت مظهر چیزی است که بالاترین وفاداری ما به آن تعلق دارد. و ریشه‌های فلسفی ناسیونالیسم قرن نوزدهم نیز در آنجا وجود دارد.

خب، در همین زمینه است که هگلی بریتانیایی، اف. اچ. بردلی، مقاله‌ای را که من در مورد جایگاه من و وظایفش به آن اشاره کردم، نوشت. می‌بینید، وظیفه من برآورده کردن انتظاراتی است که جامعه از من دارد و وظیفه من، فراتر از هر چیز دیگری، نسبت به خانواده‌ام و فراتر از آن نسبت به ملت است، می‌بینید، و فراتر از آن نسبت به امر مطلق، نسبت به خداست.

خب، این موضوع بر دیدگاه او نسبت به چیزهایی مثل جنگ تأثیر می‌گذارد. بنابراین او از جنگ به عنوان تجلی، به عنوان بیانی از روح ملت، از حاکمیت دولت صحبت می‌کند. جنگ چیزی است که به توسعه روح یک ملت کمک می‌کند.

و فکر می‌کنم در همین تأکید هگلی است که شعر معروف تنیسون درباره جنگ کریمه، «حمله تیپ نور» را می‌بینید. آیا آن را می‌شناسید؟ یاد می‌آید که مجبور بودم آن را در مدرسه در کودکی حفظ کنم و همه آن را به خاطر نمی‌آورم. اما «حمله تیپ نور» یکی از آن اشتباهات استراتژیک احمقانه بود که در آن سواره نظام مستقیماً به سمت توپ‌های روس‌ها یورش برد.

خب، قضیه‌ی شبیه‌اینه، توپ‌ها از سمت چپشون، توپ‌ها از سمت راستشون، رگبار و رعدآسا، با اینکه می‌دونستن یکی اشتباه کرده. می‌دونین، و این به عنوان باشکوه‌ترین چیز در تاریخ نظامی ثبت شده، چون روح یک ملت رو نشون می‌ده. می‌بینی، یه اشتباه بزرگ و احمقانه.

بله، این دیدگاه هگلی است. خب، من گفتم که از فلسفه هگل، برخی از افراط‌گرایی‌های دولت‌گرایی، به ویژه فاشیسم ایتالیایی در قرن بیستم، ظهور کرد. بسیار خب، و شما چند قطعه در گلچین دارید که به فلسفه تاریخ او می‌پردازند، و می‌توانید به راحتی متوجه شوید که در آن چه می‌گذرد.

باشه، سوال، نظر. می‌بینی چطور پیش می‌ره، چطور پیش می‌ره؟ این یه طرح کلی و اجمالی، و این گلچین در نقاط منتخب بهت عمق می‌ده. خیلی خب، دوشنبه به روح مطلق می‌پردازیم، که شامل پرداختن به فلسفه دین او هم می‌شه.

و این، کار ما با هگل را به پایان خواهد رساند.